

داستان کوتاه: رویایی پشت حصارها

نویسنده: رحیمه محرابی

ژانر: اجتماعی / انگیزشی

خلاصه: داستان در مورد دختر بلند پروازی است که در راه رسیدن به آرزوهایش، متحمل دردهای ناشی از سنت و فرهنگ جامعه‌اش می‌شود.

تالار بزرگی بود!

آشکوباش با مشعل‌های بزرگ و چهل‌چراغ‌های کوچک معلق در هوا که به همه‌ی نقاط تالار نور پخش می‌کرد، آراسته و کف آن از مرمرهای سیاه و سپید فرش شده بود. دانشجویان آرام‌آرام بر صندلی‌ها جای گرفته و در گفت‌وگوهای پرصلابت غوطه‌ور بودند.

ناگاه در میانه همه‌ی جمع، آوای میکروفون برخاست و آرامشی سنگین بر فضا چیره گشت.

همه نگاه‌ها به مردی پشت تریبون خیره شد.

پسری با کروات سبز و کت‌وشلوار سیاه، خویش را «احمد» خواند و با بیانی استوار، سخن از برنامه‌ها و همایش‌های آن روز آغاز کرد.

آنگاه، رئیس معارف و دانشگاه، استادان و دانشجویان، یکایک به صحنه خوانده شدند تا هر یک رسالت خویش را در سخن به انجام برسانند و پایان هر سخنرانی با کف‌زدن‌های پرشور و آوای تشویق حاضران همراه می‌گشت.

در پایان، مردی که در پس صحنه به چشم می‌آمد، با تقدیرنامه‌هایی در دست به سوی تریبون گام نهاد. او استادی دانش‌ورز و فرهیخته بود.

قرار بود دانشجویان برجسته، یکایک به آنجا فراخوانده و تقدیرنامه‌های خویش را از دست رئیس دانشگاه دریافت کنند.

مجری فهرست نام‌ها را خواند:

«احمد رفیع فرزند عنایت‌الله»

ناگهان، حسی از گرمایی سوزان در کف دستانم شعله کشید؛ اما وقتی آن‌ها را به صورتم نزدیک کردم، برخلاف، چهره‌ام یخ‌زده و سرد بود.

«رقیه فرزند محمدعمر...»

ناگزیر شدم دستانم را به چیزی مشغول کنم، چرا که قلبم از شدت هیجان، ضربانش را فراموش کرده و بی‌اختیار می‌تپید. ناگاه نامم را شنیدم که در فضای تالار طنین انداخت.

«مدینه فرزند هلال‌الدین»

با شنیدن نامم، برای لحظاتی نفس در سینه‌ام حبس و گوش‌هایم قفل شده بود. در ظاهر به صحنه روبرو می‌نگریستم ولی حواسم جای دیگری بود تا آنکه ضربه‌ای از پشت، مرا به حال بازگرداند.

- «مدینه! عجله کن! تو را فراخوانده‌اند!»

برخاستم و به سوی استیج گام نهادم.

نگاهی گذرا به جمعیت دانشجویان انداختم که بر صندلی‌ها نشسته بودند. سپس با گام‌هایی استوار به سمت رئیس دانشگاه رفتم. مردی بلندقامت با لبخندی ملیحش به من تبریک گفته و تقدیرنامه را به دستانم سپرد.

در این حال، هر دو به سوی عکاس مسئول نگاه کردیم.

صداهایی در گوشم می‌پیچید و احساس می‌کردم جهان به اطراف سرم می‌چرخد!

- «مدینه! مدینه! بیدار شو، دیر شده!»

دوباره همان صدا بلندتر شد.

- «عجله کن! وگرنه به مکتب نخواهی رسید!»

با بدن بی‌حال از بستر برخاستم، صورت و دستانم را شسته و یونیفورم مکتب را پوشیدم و به سوی مکتب روانه شدم.

من در خانواده‌ای متدین و از تبار پشتون زاده شده‌ام و همراه خانواده بزرگم در بلخ زیبا زندگی می‌کنم. شهری افسانه‌ای که مهد علم و هنر است و شاعران و نویسندگان بزرگ را در دامن خود پرورانده‌اند.

در مسیر خانه تا مکتب، گام‌هایم را تندتر کردم. از آنجا که شاگرد اول صنف بودم، مسئولیت حضور و غیاب و نظم دادن به همصنفی‌هایم بر دوش من بود. به ساعت مچی‌ام نگاه کردم: عقربه‌ها ساعت هفت و پنجاه و نه دقیقه را نشان می‌داد.

پشت سرم نفس‌های تند کسی را حس کردم. وقتی برگشتم، خواهرم را دیدم که برای رسیدن به من، گام‌هایش را تند کرده و کاملاً خسته به نظر می‌رسید. با خشم گفتم: «تا نیمروز تو مثل ملکه‌ها می‌خوابی و حالا من باید تاوانش را پس بدهم؟» گفتم: «حالا دیر شده، بعدا فرصت کردی دعوا کن!»

در این میان، ناقوس مکتب در کوچه پیچید. به درون مکتب قدم گذاشتم و پس از بازرسی نمایندگان، به سوی دفتر مدیر رفتم. در راه با استادانی که به صنف‌های‌شان می‌رفتند احوالپرسی کردم و سپس با گرفتن حاضری، به صنف خود رفته در صندلی‌ام جاخوش کردم. آن روز، گرچه در ظاهر به سخنان معلم گوش می‌سپردم، ولی روح و روانم در همان رویاهای شیرین سیر می‌کرد. چه لذتی داشت دیدن خود در آن تالار باشکوه، با آن همه کفزدن و تشویق...

روز به همین منوال گذشت و با نوای زنگ پایانی، هرکس راهی خانه شد. وقتی به خانه رسیدم، از پشت در حیاط صداهایی می‌شنیدم. حیاط بزرگ با چندین خانه یک‌طبقه، انبوهی از درختان میوه و تزئینی که بیشتر به باغی سرسبز می‌مانست.

آن روز مهمان داشتیم و ورود من مصادف شد با خداحافظی آنان! مادر همراه با مادر بزرگم برای بدرقه مهمانان تا دم در آمده بودند. با سلامی کوتاه، احوالشان را پرسیدم.

مادر گفت: «دخترم است، تازه از مکتب آمده.»

یکی از خانم‌ها که قامتی متوسط و چهره‌ای دلنشین داشت، از من پرسید: «در صنف چندم هستی دخترم؟»

گفتم: «دوازدهم!»

گفت: «آفرین! برای آینده چه رشته‌ای را در نظر داری؟»

با غرور گفتم: «به طبابت.»

در این هنگام، مادر بزرگم خطاب به آن خانم گفت: «ادامه تحصیل برای او فقط در حد یک رویا خواهد ماند؛ چون پدرش اجازه رفتن به دانشگاه را نمی‌دهد.»

سپس رو به من کرد و افزود: «دانشگاه جای مناسبی برای دختران نیست!»

با شنیدن این سخنان، بغض گلویم را گرفت.

گاهی نوای پنهان و بی‌بیان دل به شکل احساسات و نوای خموش در درون آدمیزاد انبار می‌شود که توانایی انسان را در بیرون ریختن آن از طریق واژه‌ها و فریادها سلب می‌کند.

بی آنکه کلامی بگویم، به سوی اتاقم رفتم.

اشک‌ها همچون باران بر صورتم جاری بود. با خود می‌گفتم: «مگر چه می‌شود که من هم مانند دیگران در رشته دلخواهم تحصیل کنم؟ درست است که زنده ماندن یعنی خوردن و خوابیدن؛ اما زندگی یعنی رشد کردن، آگاه شدن، تجربه اندوختن و از هر لحظه‌ای بهره بردن. من نمی‌خواهم فقط نفس بکشم، می‌خواهم به معنای راستین زندگی کنم.»

چند دقیقه بعد مادرم وارد اتاقم شد و گفت: «گپ‌های مادر بزرگت را به دل نگیر، خودت می‌دانی که چه خصلتی دارد؟ تو زمانی به خواسته‌ی قلبی‌ات می‌رسی که آن جزء تقدیرت باشد و زمانی که خدا آن را برایت خواست، احدی نمی‌تواند، تو را از آن محروم کند؛ پس درس‌هایت را بخوان و همیشه امیدوار بمان!»

این دلداری‌های مادرم، من را یاد گفته‌های قشنگِ هاکن‌منگوچ انداخت: «فلسفه‌ی حیات بر پایه امیدواری و سهم کردن دیگران در این امید قرار دارد، امیدواری فقط به معنی مثبت اندیشی حرف نیست و به معنی نادیده گرفتن تراژدی‌های زندگی که با آن‌ها مواجه می‌شویم، هم نیست؛ بلکه امید به معنای دیدن هر احتمال است؛ یعنی بجای نشستن در گوشه‌ای و کفر و ناسزاگویی، هر کاری که برای خوب شدن حالت مساعد است، انجام‌دهد»

از آنجا که اجازه رفتن به دوره‌های آموزشی خصوصی را نداشتم، آمادگی کانکور را در خانه فرا گرفتم. اغلب اوقات در اتاق مشغول مطالعه‌ی کتاب‌های کانکور و مکتبم بودم؛ چون بیشتر از هر چیزی به قدرت و کارایی ذهنم بیشتر باور داشتم.

ذهن ما به تنهایی دریایی بی‌کران است، با این حال هر روز تنها در ساحلش می‌ایستیم و مشتی از آبش برمی‌داریم؛ همان چند قطره‌ای که گمان می‌بریم برای زندگانی بس است، غافل از آن اقیانوس بی‌پایان که در درونمان موج می‌زند. در حقیقت، هیچ دانش و هیچ سرچشمه‌ای بیرون از کرانه‌های ذهن ما وجود ندارد.

روزها چنین می‌گذشت و فصل امتحانات نزدیک می‌شد. فرم‌های کانکور به مکاتب آمده بود و من نیز در خفا فرمی خریده و پرکردم. هیچ کس جز مادر و خواهرم از این راز آگاه نبود.

با شب‌بیداری‌ها و رنج درس‌خواندن، امتحانات مکتب نیز به پایان رسید.

تصمیم گرفتیم در روز پایانی امتحانات با هم‌صنفی‌هایم به زیارتگاه روضه‌ی شریف برویم و برای آزمون سهمگین پیش رو "کانکور" دعا کنیم.

در تردید بودم که بروم یا نه؟

سرانجام قرار بر این شد که پس از زیارت، برای تفریح به یکی از رستوران‌های مرکز شهر برویم. آن روز هوای بلخ به شدت گرم بود. دور میزی نزدیک کولر جمع شدیم و دونه‌ها با نوشابه‌های خنک سفارش دادیم.

دلم بی‌قرار بود و آرامش نداشتم. دوستم که کنارم نشسته بود، پرسید: «حالت خوب است؟ چرا این قدر آشفته‌ای؟»

گفتم: «نمی‌دانم... حس می‌کنم اتفاق ناگواری در راه است.»

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: «این فکرها را به دلت راه نده. ما اینجا جمع شدیم تا خوش بگذرانیم.» و سپس رو به همه کرد و گفت: «بیایید دخترها! با هم دسته‌جمعی عکس بگیریم.»

سفارش‌ها را آوردند. مشغول خوردن دونه‌ها شدیم و به ژست‌های بامزه یکدیگر می‌خندیدیم.

ناگهان زنگ موبایلم از داخل کیف به صدا درآمد.

گوشی را برداشتم و با دیدن نام پدرم، در جا خشکم زد.

با خود "بسم الله" گفته و فلش سبز را کشیدیم: «سلام پدرجان!»

صدایی از آن طرف گفت: «علیکم! دخترم کجایی؟»

گفتم: «در مکتب با دوستانم هستم.»

گفت: «امتحانات تمام نشده؟»

گفتم: «تمام شده؛ ولی با همصنفی‌هایم در حیاط مکتب نشستیم و دلم خواست کمی بیشتر باهم باشیم.»

گفت: «حالا مهمان داریم، با خواهرت بیا بیرون. پشت در مکتب منتظرت هستم.»

با شنیدن این حرف، گویی خون در رگ‌هایم یخ بست. می‌دانستم پدرم با رفتنم به رستوران با دوستانم مخالف است.

با ترس گفتم: «چشم می‌آیم پدرجان!»

تماس قطع شد.

ترس و دلهره در دل من راه یافت که در اثر آن، تپش قلبم دم به دم فزونی می‌گرفت.

بدون خداحافظی با دوست‌هایم و با نهایت سرعت از رستوران خارج و سوار تاکسی شدم.

به راننده که یک مرد مسن بود، گفتم: «کاکا! زودتر به مکتب ستاره بروید!»

هر ثانیه در تاکسی به اندازه‌ی ساعت‌ها برای من می‌گذشت و این‌که آن زمان چه حالی داشتم فقط خود و خدایم شاهد بود.

راننده گفت: «به جایی که می‌خواستید، رسیدیم!»

از پشت شیشه، موتر سفیدرنگ پدرم را دیدم که در گوشه‌ی خیابان، درست روبروی در مکتب ایستاده بود. پول تاکسی را پرداختم و با چادرم کوشیدم بینی و دهانم را بپوشانم، تا چهره‌ام پنهان بماند؛ بی‌آنکه بدانم پدرم همه چیز را فهمیده است.

داخل مکتب شدم؛ اما هیچ‌کس آنجا نبود پس خواهرم کجاست؟

با دلهره‌ی سنگین و با گام‌های لرزان نزدیک موتر شدم، متوجه شدم که خواهرم در صندلی عقب نشسته است. سلام‌علیک گفته کنارش نشستم؛ ولی پاسخی دریافت نکردم.

پدرم با سرعت از کوچه‌ها می‌گذشت. از اقبال نابسامان خود در شکوه بودم که متوجه شدم به خانه رسیدیم.

خواستم به‌طرف اتاقم بروم که با صدای غرّان پدرم درجا می‌خکوب شدم.

گفت: «خیلی خوش گذشت با دوست‌هایت در مکتب؟»

به چهره‌اش نگاه کردم. رگ‌های گردنش از خشم برآمده بود و من در آن لحظه، جز سکوت، هیچ راهی نداشتم.

بار دیگر او به سخن آمد: «خوش‌بحالت که امروز مکتبات تمام شد، گرنه از همین روز دیگر اجازه رفتن نداشتی! اما با این رفتارت، حق شرکت در کانکور را نیز از خود سلب کردی. بدون اجازه به رستوران رفتن، خوشگذرانی کردن و در نهایت دروغ گفتن... همین قدر بس است از درس و تحصیل!»
توان سخن گفتن و دفاع از خود نداشتم. تنها در سکوتی مرگبار، اشک می‌ریختم.

از آن ماجرا یک ماه گذشت. در یکی از همان روزها اطلاع دادند که کارت کانکورمان آمده؛ اما چه سود؟ چه می‌توانستم بکنم؟

به مادرم گفتم، اما او گفت: «بهتر است خودت با پدرت حرف بزنی.»

اما من جرأت نگاه کردن به چشمانش و طلب حق خود را نداشتم.

چگونه می‌شد که سرنوشت با یک تصمیم اشتباه، چنین وارونه گردد؟ اما این را بعدها دانستم که انسان‌ها به وسیله‌ی اشخاص و آرزوهایشان که از همه بیشتر برایشان مغتنم هستند، مورد آزمون‌های الهی قرار می‌گیرند؛ تا میزان صبر و استقامتشان از طریق آن‌ها سنجیده شود و زمانی که همه‌چیز پشت‌سر هم رخ داد و وضعیت را برای تو خفقان ساخت، نترس! مبارزه کن؛ چون همین‌جا است که سرنوشت، تو را با مسیری جدید مقابل می‌سازد تا یاد بگیری آنچه که برای تو داده شده است، موقتی است نه دائمی!

این هم یکی از همان آزمون‌هایی بود که من پشت‌سر گذاشتم.

ثانیه‌ها به دقیقه‌ها و دقیقه‌ها به ساعت‌ها تبدیل شده بود؛ ولی من هنوز منتظر بودم که شاید تصمیم پدرم تغییر کند؛ اما کی می‌داند که قرار است، این‌بار سرنوشت کدام رخ خود را برای ما نشان می‌دهد

فردای آنروز به مهمانی یکی از اقواممان دعوت شدیم؛ ولی من از رفتن به آنجا خودداری کردم، به این بهانه که حال خوب نیست.

ساعت حوالی چهار عصر بود، صدای مؤذن طنین انداز شد. وضو گرفتم و بعد از ادای نماز با صدای نسبتاً ملایم و با تضرع و زاری درحالی که اشکها رهایم نمی‌کردند، مشغول دعا شدم:

«پروردگار!

تو از همه بهتر می‌دانی که من در این قلب ضعیف چه دردهایی را تحمل می‌کنم، تو آگاه و حکیم هستی به آن‌چه که بنده‌هایت از آن واقف نیستند، تو از شاه‌رگ گردنم هم به من نزدیکتر هستی و از حال دلم واقف هستی.

می‌دانم که من بنده‌ی خوبی برایت نبودم، می‌دانم که من بنده‌ی عاصی و گنه‌کار تو ام؛ ولی تو خدای مهربان من هستی.

یا ربم!

تو نگاه به گناهان من نکن، تو نگاه به رحمت و بزرگی‌خودت بکن و من را به خواسته‌ی قلبی‌ام برسان، تو شاهی که من در این راه بخاطر فراگرفتن علمی که تو آن را واجب گرداندی، چه مشقت‌ها که نکشیده‌ام و چه حرف‌ها که نشنیده‌ام! چقدر حرف‌های این و آن را پشت گوش انداخته‌ام.

هر آزمون و تلاش یک نتیجه‌ای دارد؛ پس لطفاً مرا به پاداش زحماتی که متحمل شده‌ام، برسان، من پاداشش را فقط از تو می‌خواهم، مهربان‌من!

و در پایان از تو می‌خواهم که کمک کنی تا این خود نهفته درونم را بهتر دریابم!»

حضور کسی را عقبم احساس کردم؛ اما صحبت با پروردگار آنقدر شیرین بود که می‌خواستم ساعت‌ها و روزها همین‌گونه حرف بزنم و خود را از این‌گونه احساسات آزار دهنده‌ای که در من رخنه کرده بود، خالی سازم.

این حقیقت دارد که جستجوی پروردگار خصوصاً زمانی که به او احتیاج داریم، آنقدر جواب نمی‌دهد؛ اما زمانی که قلبت را به‌سوی عشق او بگشایی، او تو را پیدا می‌کند و او من را پیدا کرده بود.

بعد از ختم دعا، جانماز خود را بوسیده و آن را کنار تختم گذاشتم، سپس نمی‌دانم چگونه؟ ولی به خواب عمیقی فرو رفتم.

باز هم همان تالار؛ همان کف زدن‌ها، تشویق‌ها و...

از خواب برخاستم، متوجه شدم که هوا رو به تاریکی است، مادر و خواهرانم هم از مهمانی برگشته بودند.

یک هفته بعد قرار بود، بایمتریک کانکور در دانشگاه بلخ برگزار شود.

بعد از اتمام صبحانه مشغول نظافت اتاقم بودم که پدر صدایم زد.

نزدش رفتم که گفت: «از اداره‌ی مکتبتان زنگ زده و گفته‌اند که باید آیدی‌کارتت را بگیری. امروز با خواهرت برو.»

با این جمله احساس کردم که در حال گشودن پروبال هستم. از خوشحالی در لباس‌های خود جا نمی‌شدم. دست پدر را گرفته، بوسیدم.

هر انسانی در برهه‌ای از زندگی خود آزموده می‌شود و در هر تجربه‌ی جدیدی، هر ورود، هر آغاز، هر فکر، هر نیت، هر دعا و در هر گام‌نو با مرحله‌ی از شایستگی روبه‌رو می‌شود و از دوره‌ای می‌گذرد که باید صبر کند؛ زیرا صبر چنان ریسمان محکمی است که گمان می‌کنی، پاره می‌شود؛ اما رفته رفته محکم‌تر می‌شود

_هاکان منگوچ

شب و روزم را به مطالعه گذرانده و فرمول‌ها را در خاطر می‌سپردم. چون استادی برای راهنمایی نداشتم، تنها به همکاری دوستانم پیش می‌رفتم. سرانجام روز آزمون فرارسید؛ روزی که همگان آن را سرنوشت‌ساز می‌خواندند.

نسیمی نرم و خوشایند می‌وزید و درختان در هماهنگی با آهنگ باد می‌رقصیدند. محوطه‌ی دانشگاه بسیار فراخ بود و تا ساختمان محل برگزاری آزمون، نزدیک به پانزده دقیقه راه بود.

دفترچه‌ی آزمون به دستمان رسید. توکل بر خدا کرده و آغاز به پر کردن خانه‌های خالی کردم.....

از روز کنکور نزدیک به پنج ماه می‌گذشت. در انتظار نتایج بودم. آیدی‌ام را به برادرم دادم تا جستجو کند. پس از ساعتی انتظار، سرانجام سایت نتایج گشوده شد. برادرم فریاد زد: «مدینه! با نمره‌ی ۲۹۰ در رشته‌ی حقوق دانشگاه بلخ پذیرفته شدی!»

گوش‌هایم زنگ می‌زد. نمی‌دانستم به خاطر قبولی شادمان باشم یا از این که به آرزویم «طب» نرسیده‌ام، اشک بریزم.

در همان لحظه، چشمانم می‌گریست و لبخند بر لبانم نشسته بود. این چه احساس غریبی بود که یکباره در وجودم رخنه کرده بود؟ اما در حقیقت، این انتخاب‌های ماست که ما را می‌سازد و عزم راسخ ما در گزینش راه، مسیر رسیدن به کامیابی را هموار می‌کند.

من راه خویش را برگزیده بودم؛ راه‌ام آموختن و فراگیری دانش بود. اکنون چه تفاوتی می‌کند که این راه، حقوق باشد یا طبابت؟

سرانجام با پشتکار و تلاش بسیار با معدلی بلند از رشته‌ی حقوق فارغ‌التحصیل شدم و پس از آن، تصمیم گرفتم رشته ستوماتولوژی را در یکی از دانشگاه‌های خصوصی فرا بگیرم.

کامیابی از ژرفای شور و اشتیاق و نیروهای انگیزشی می‌روید. تنها عشق و اشتیاقی سوزان است که توان اقدام را در انسان پدید می‌آورد.

امروز در همان لحظه‌ای ایستاده‌ام که روزی در رؤیاهایم دیده بودم: تالاری بزرگ که به پاس قدردانی از دانشجویان برتر برپا شده و من به عنوان دانشجوی ممتاز با کفزدن‌ها و تشویق‌های بی‌پایان خانواده و دوستان روبرو هستم. سرانجام با لبخندی از ژرفای دل، تقدیرنامه‌ام را گرفتم.

«کائنات در خود نظم‌ی عادلانه دارد؛ چرخشی بی‌پایان بر چرخ‌دنده‌هایی استوار. هرچند گاه به نظر می‌رسد این حرکت ناقص است، ولی این چرخ‌دنده‌ها هرگز از مسیر خویش بیرون نمی‌روند.»

پایان